



تندیس هیس

حلیمه ابراهیمی (اوین)





این کتاب را با عشق تقدیم می‌دارم به دو
تکه پازل وجودم

رویین جان و مبین عزیزم

و نیز با عشق‌تر تقدیم به نگاه مهربان
همسرم پرویز جان.

"دوستتان دارم" زندگی یعنی همین





ما معمولاً تصور می‌کنیم برای اینکه والدین خوبی برای فرزندانمان باشیم، باید مسئولیت‌پذیر بوده و مشکلات فرزندانمان را خودمان حل کنیم و هیچگاه اجازه ندهیم که خطری آنها را تهدید کند. هنگامی که به طور ثابت و واضح این پیام را به فرزندان خود منتقل می‌کنیم، آنها دیگر ناخواسته، از پس مشکلاتشان بر نمی‌آیند و برای حل مشکلات خود به دیگران پناه برده و به آنها متکی و وابسته خواهند شد و توان ایستادن در برابر مشکلات زندگی را ندارند، چون معتقدند والدین و دیگران خیر و صلاح آنها را بهتر می‌دانند و چنین فرزندی در کودکی خود می‌ماند و از نظر شخصیتی رشد کامل نمی‌کند.

همین باورهای اشتباه والدین و فداکاری بیش از حد آنها در امر ازدواج نیز رایج بوده و اجازه نمی‌دهند فرزندانمان تحقیق و تأمل کرده و درست تصمیم بگیرند و مهارت تصمیم‌گیری در زندگی روزمره و موقعیت‌های مختلف را از آنها محروم ساخته است.

پس با تمرین مهارت تصمیم‌گیری از همان کودکی، آنها را برای آینده و تصمیمات بزرگشان آماده کنیم. این موضوع بدین معنا نیست که ما فرزندان خود را به حال خویش رها کنیم، ما همیشه در کنار آنها خواهیم بود و همانند کوه پشتشان ایستاده‌ایم و مراقبشان هستیم و آنها را از نتیجه درست و غلط آگاه خواهیم ساخت و راه و چاه را به آنها نشان داده اما تصمیم را به خود فرزند واگذاری می‌کنیم تا عواقب تصمیمات خود را با دل و جان بپذیرند و بعدها به عنوان افرادی آگاه و جسور و موفق در جامعه فعالیت کنند.

هدف از نوشتن این داستان، اشاره به بکارگیری آداب و رسومات غلط و نادرست و عقاید و باورهای اشتباه که در اکثر قومیت‌های بعضی مناطق





کشورمان در قدیم‌ترها در برخی از خانواده‌های سنتی رواج داشت و تأثیر منفی و بسیار جدی روحی و روانی آن بر فرزندان قربانی به وضوح دیده می‌شود چرا که حق اظهارنظر و آزادی بیان از آن‌ها صلب شده و آن‌ها را بعدها به افرادی خودخواه و سرکش و آزاردهنده در جامعه تبدیل کرده است؛ اما خوشبختانه اکثریت همان فرزندان که در خانواده پدرسالاری زیر سلطه پدر، بزرگ شده بودند و اجازه نداشتند تصمیم زندگیشان را خودشان اتخاذ کنند، اینک به خانواده صمیمی‌تر تبدیل شده و دیگر مایل نیستند آن فضای مستبدی را که در کودکی لاجرم گرفتار آن بودند را فرزندان‌شان تجربه کنند.

در این داستان قربانی بسیار است، اما قربانی اصلی، دختری زیباست که طبق فرمان والدین همیشه خانه‌نشین و حتی اجازه ادامه تحصیل نداشته و حق انتخاب همسر ندارد و بنا به دستور پدر، تن به ازدواج فامیلی می‌دهد. آن‌ها ساختار قبیله‌ای داشته و برون همسری (ازدواج با افراد بیرون از قبیله) ممنوع بوده و مایل نیستند دخترانشان را به ازدواج غریبه‌ها دریاورند و اینجاست که دختری نوا به عنوان یک بازیگر و یا بازیچه از کارگردان (پدر) دستور اجرای نقش گرفته و هر بار به شخصی وابستگی پیدا کرده و در طی زندگی اتفاقات عجیب و تأسف باری برایش رقم می‌خورد ...





برگرد ...

و مرا در این ازدحام نظاره کن
که از هر سو صورتک‌های ناآشناست .

اینجا

در این هجوم پر تکرار ؛

جای تو خالی است

بیا برگرد ...

برایت شعر سروده‌ام

چکامه‌های معطرم

به نام تو مزین‌اند

در دستان خالیم

چیزی جز این چکامه‌های پرگداز

که لبریز از شوق بودن تو‌اند

برای خوشحالی تو نیست .

غزل غزل

عصاره کرده‌ام مهر تو را

که بیت به بیت

چکیده‌اند بر دفترم ...





بسم آفریننده عشق

در طول سه ماهی که از ماجرای مرگ حاج بهمن می گذشت ، مادر خانواده نیز بیشتر روزها در بیمارستان بستری بود. صدیقه خانم از بیماری نارسایی کلیوی حاد رنج می برد و در طول هفته چند بار به مراکز درمانی مراجعه کرده و جهت همودیالیز بستری می شد.

او به خاطر بیماری اش حتی نتوانست با حاج بهمن سفر حج برود، چرا که توانایی انجام مناسک حج را نداشت تا سرانجام در یکی از روزهای سرد زمستانی حوالی ساعت ۶ صبح به سرای باقی شتافت. با فوت مادر؛ رضا و رحیم تنها تر شدند و تکه ای از وجودشان برای همیشه خالی ماند.

رضا و رحیم تنها بازمانده خانواده حاج بهمن بودند. رضا پسر بزرگ خانواده بود.

قدیم ترها در خانواده های سنتی، همیشه حرف، حرف پدر خانواده بود و او می توانست به جای همه افراد خانواده تصمیم بگیرد.

از وقتی که پدرشان حاج بهمن خدایامرز وصیت کرده بود که همیشه هوای همدیگر را داشته باشند و نه در شادی و نه در غم همدیگر را رها نکنند، تصمیم گرفتند به وصیت آن مرحوم عمل کنند و همیشه در کنار هم بمانند و برای اینکه ازدواج، بینشان فاصله ایجاد نکند، دو خواهر نجیب انتخاب کنند که بعد از ازدواج، در کنار هم زندگی را ادامه دهند و فرزندان شان در کنار یکدیگر بزرگ شوند.

سال ها گذشت و بالاخره طبق خواسته شان خداوند دو خواهر با نجابت و زیباروی سر راهشان قرار داد. این طور شد که مراسم ساده ای برگزار کرده و تشکیل خانواده دادند و این گونه وصیت پدر را نیز جامه عمل پوشاندند.





رضا به جای مادر برای زیارت خانهٔ خدا، عازم مکه شد و حج را به جا آورد و به آرزوی قلبی خود رسید. آن‌ها در خانه‌ای که از ارث پدری‌شان باقی مانده بود، زندگی می‌کردند و روزهایشان با خاطرات تلخ و شیرین می‌گذشت.

حاج رضا معتقد بود که هیچگاه نباید حتی لحظه‌ای از عمر خود را به بطالت و بیهودگی سپری کرد. او بخشی از روز کار می‌کرد و بخشی را به عبادت و کمک به مردم صرف می‌کرد و یکی از خیرین محترم آن محله بود.

سال‌های نو پی سال‌های گذشته می‌آمد و حاج رضا و رحیم تصمیم گرفتند دستی به سر و وضع خانه قدیمی‌شان بکشند و از نو بازسازی کنند.

خانه از قدیمی‌ترین محله‌های شهر با دیوارهای آجری قرمز رنگ بود.

خانه را نوسازی کرده و درهای چوبی و کهنه و دیوارهای پر درز را تعمیر و نقاشی کردند و این بار در معماری از عناصر تزئینی پیش ساخته در طراحی داخلی استفاده کردند.

خانه دو طبقه بود و حیاطی با حوض آب بزرگ و پر از ماهی که در اطراف آن درختان بلند قامت و سرسبز جنگلی به طور منظم و به ترتیب ایستاده و تا آسمان قد کشیده بودند، زیستن در آن خانه را ماندگارتر کرده بود.

به هنگام غروب همه دور هم جمع می‌شدند و در ایوان خانه از نوشیدن چای تازه دم و پر عطر گل محمدی لذت می‌بردند.

ثمرهٔ ازدواج حاج رضا و هایده، چهار فرزند به نام‌های افشین، پویا، شیرین و سودابه بود.

رحیم و همسرش حمیده نیز سال‌ها بچه‌دار نمی‌شدند که بعد از چندین سال و پس از بارها نذر و قربانی، سرانجام پروردگار از درگاهش به آن‌ها یک دختر زیبا هدیه بخشیده بود که روشنایی خانه و نور چشم پدر و مادر شد و یا شاید همچو بارانی بر کویر زندگیشان.





دختر اما چه دختری ...!

دختری همچون هلال ماه. زیبایی آوا همه اقوام را به وجد آورده بود. او ظریف بود و پر از احساسات زیبا. با وجودش؛ شمعدانی‌ها سرخ و پر بو شده بودند. او مرهم زخم زبان‌های نااهل به مامان حمیده بود.

او دوردانه رحیم بود و بازکننده ابروهای گره خورده پدر و مادرش. لبخندش مانند گل زیبا و با طراوت بود. او پایه‌های آشیانه را محکم‌تر ساخته بود، هر سال که بزرگ‌تر می‌شد، از سال پیش همچنان زیبا و زیباتر ...

چشمان آبی رنگ دریایی با موهای روشن مثل خورشید که همانند یک نقاشی، تار تار رنگ طلایی در آن نمایان می‌کرد!

لبان کوچک چون غنچه‌اش رزی سرخ رنگ که لبخندی از جنس رنگین‌کمان داشت، زیبایی‌اش را دو چندان به رخ آدمیان می‌کشید. اندام بلند بالای او و هیکل درشتش که فقط ۱۵ سال داشت، آنقدر در چشم بود که رحیم و حمیده از بردن او همراه خود به مجالس و مهمانی‌ها خودداری می‌کردند. چون اعم از زن و مرد شیفته زیبایی او می‌شدند و در حیرت سیمای چهره‌اش می‌ماندند و این دلیل باعث ناراحتی و خانه‌نشینی آوا شده بود.

حاج رضا هر صبح نان سنگک داغ سر سفره می‌آورد. بوی نان تازه همه را دور سفره جمع می‌کرد.

خانه سرشار از کمال و مهر و محبت و شکوفه‌های سپید و جوان بود. گاهی از خنده می‌گریستند و گاهی از گریه می‌خندیدند.

خانه‌ای مملو از عشق و صمیمیت. خانه‌ای پر از دوست داشتن‌ها و خواستن‌های نامحدود. خانه‌ای که دیوارهایش به رنگ صفا و سقش به





رنگ امید و ستونش به رنگ صداقت بود و حیاطش پر بود از گل‌های رنگارنگ به رنگ آرزوهایشان.

افشین پسر ارشد حاج رضا بود. لوتی صفت و دریا دل بود. نگاهش مغرور و پر ابهت بود و خوش هیكل و چهارشانه.

درس می‌خواند و در کنارش به پدر در نجاری هم کمک می‌کرد. حاج رضا در این کار تخصص بسیاری داشت و مارش را حرفه‌ای دنبال می‌کرد. او سخت کوشی را کلید موفقیت می‌دانست.

افشین از او چیزهای زیادی آموخته بود و گاهی از دستان پر مهر پدر حق الزحمه‌ای نیز دریافت می‌کرد.

کارگاه کوچک حاج رضا محل دنجی برای نصایح پدرانه او به افشین بود. او خوبی‌ها را بسیار زیبا بیان می‌کرد و از نتایج وخیم زشتی‌ها و انحراف‌ها به صورت نقل داستان و حکایات و بیان سرگذشت گذشتگان برایش می‌گفت و در آخر نگاهی به چهره افشین می‌کرد و می‌گفت: یادت نرود محبت موجب حیات و ماندگاری قلب‌هاست که اگر محبت نباشد قلب انسان، نشان خواهد داد که چقدر می‌تواند سخت و سیاه باشد و در آن روز است که خیلی از دل‌ها شکسته و خرد خواهد شد و در این شرایط انسان زندگی می‌کند به ظاهر، اما دل و روحش خواهد مرد و همچون بیابانی بی‌آب و علف خشک خواهد شد و این جاست که به این نکته می‌رسیم زندگی معنایی نخواهد داشت ...

افشین گوشش برای شنیدن اندرزهای بابا رضا شنوا بود دوست داشتن‌های حاج رضا بی‌نظیر بود و حس احترامی که برای همه داشت بسیار ستودنی.

پدر نه تنها حامی مالی و عاطفی، بلکه مشاور و معلم خوب افشین نیز بود؛ اما گاهی افشین آنقدر در رؤیایها غرق می‌شد که گویی صدایی نمی‌شنود.





پویا چهار سال از افشین کوچکتر بود و همیشه احترام خاصی برای برادر بزرگش قائل بود و روی حرف افشین حرف نمی‌آورد و دهان باز نمی‌کرد. او بسیار با کمالات بود شیرین هم دو سال از پویا کم سن‌تر بود و در واقع سودابه با ۱۶ سال سن، کوچک‌ترین عضو خانواده حاج رضا بود.

رحیم که سال‌های زیادی حسرت داشتن فرزند را کشیده بود، جانش کف پای آوا بود. او خط قرمز رحیم بود و پول‌های هنگفتی که پدر در اختیارش می‌گذاشت؛ اجازه هیچ کم و کسری را در زندگی او نداده بود و آب در دلش تکان نمی‌خورد.

رحیم برایش بسیار هزینه می‌کرد و در این وسط شیرین و سودابه نیز بی‌بهره نمی‌ماندند. آوا و شیرین و سودابه مانند سه خواهر بودند و به صراحت می‌توان گفت که همه اهل خانه و فامیل آوا را دوست داشتند.

همه چیز مرتب بود اما بچه‌ها دیگر بزرگ شده بودند. گویا آن خانه دیگر جای بزرگی برای گنجایش این افراد نبود و تصمیم بر این شد که حاج رضا و رحیم با توافق هم جدا زندگی کنند و این جا بود که دیگر وصیت حاج بهمن کمرنگ‌تر شد.

رحیم وضع مالی بهتری داشت و به خانه‌ای بزرگ نقل مکان کرد.

روز جدایی آن‌ها از هم روز بسیار سخت و تمام نشدنی بود. روز جدایی رضا از رحیم، جدا شدن از حاج رضایی که همه گذشته او را ساخته بود ...

گویی دیگر هیچ چیز مثل سابق نبود و نتوانستند پای عهدشان بمانند.

هر کدام مشغول به انجام کاری شدند و در چیدمان اثاثیه منزل به حمیده کمک کردند. سقف بلند خانه با پنجره‌های بزرگ و رو به حیاط و درب‌های بزرگ چوبی اتاق‌ها و لوستره‌های بزرگ آویزان شده از سقف، خود را نمایان می‌کرد اما این همه زیبایی برای اهل خانه رنگی نداشت چون فراق، از این





همه زیبایی پیشی گرفته بود. جدایی حمیده و هاید، دو خواهر به هم وابسته نیز کم دردی نبود.

زمانه قلب رحیم را در مشت گرفته و پی‌رحمانه فشار می‌داد طوری که دردش با تمام وجود احساس می‌شد از اینکه بعد از سالیان سال از برادرش جدا شده بود، غمباد گرفته بود او دل بزرگی داشت و دل بزرگ دفعات بیشتری از درد را تجربه می‌کند.

سکوتی مطلق در خانه حاکم بود که آوا با گریه‌اش به این سکوت شکست داد. شاید او هم دلتنگ آن همه مهربانی و شلوغی شده بود، دلتنگ ایامی که احساس می‌کرد که دیگر باز نمی‌گردد؛ اما چاره‌ای جز این نداشت و باید با شرایط کنار می‌آمد و به خانه جدید عادت می‌کرد.

فردها با دیروزها خداحافظی می‌کردند و خانه جدید و دکوراسیون زیبا روحیه‌شان را کم و بیش تغییر داده بود، اما دلتنگی‌شان هنوز پا بر جا بود و به جان‌شان چنگ می‌انداخت.

رفت و آمدهایشان با خانواده حاج رضا روز به روز بیشتر از پیش می‌شد، چرا که به کنار هم بودن عادت داشتند.

رحیم نمایشگاه اتومبیل داشت و کار و کاسبی پر رونقی داشت و حاج رضا هم با تلاش در کارگاه و کمک پسر جسورش، وضع مالی بهتری داشت. حاج رضا روحیه بسیار حساسی داشت که با هر تلنگری می‌شکست و با هر بهانه‌ای هر چند کوچک و ناچیز اشک می‌ریخت. از آنجایی که افشین بسیار شجاع و زیر و زرنک بود؛ حاج رضا با فروش قطعه‌ای از زمین‌هایش، سرمایه خوبی را در اختیار او گذاشت و معتقد بود که افشین سرمایه را چند برابر خواهد کرد.

افشین بعد از گذشت دو سال یک خانه بسیار مجلل در منطقه‌ای از بالای شهر و با متراژ زیاد خریداری کرد، اما هنوز نقل مکان نکرده بودند.





آن‌ها تصمیم گرفتند خانه پدری را اجاره بدهند و پول اجاره بین عمو و حاج رضا تقسیم شود. همان گونه که موقع درو زمین‌های زراعی، سود محصولات بینشان تقسیم می‌شد.

افشین با ترقی و پیشرفت چشمگیر خود محبوب خانواده و فامیل شده بود. او دل‌نترسی داشت و در امر مدیریت بسیار قوی بود و موفقیت او زبان زد خاص و عام شده بود. او با دقت به کمبودهای اهل خانه رسیدگی می‌کرد و مراقبشان بود.

یک اتومبیل گران قیمت از نمایشگاه عمو رحیم برای پویا خریداری کرد. کم‌کم همه به وجودش افتخار می‌کردند. افشین علاوه بر شهامت و شجاعتی که مانند خون در رگ‌هایش جاری بود، بسیار مهربان و درون‌گرا بود. پا به سن ۳۲ سالگی گذاشته بود و شرایط بسیار عالی برای ازدواج داشت و همه منتظر بودند تا یک بار لب‌تر کند تا برایش آستین بالا بزنند. وقتی خانواده به او پیشنهاد می‌دادند تا ازدواج کند و سروسامان بگیرد، طبق معمول با بهانه‌های ریز و درشت بحث را عوض کرده و از خود هیچ میلی به ازدواج نشان نمی‌داد و این عدم تمایل، سبب بالا رفتن سن ازدواج او شده بود.

او به تازگی رئیس هیئت مدیره شرکت پالایش نفت شده بود و در زمینه اکتشاف، تولید، انتقال و بازاریابی و فروش نفت بسیار موفق بود. پویا نیز به عنوان مدیر عامل اجرایی و در عملیات تولید مشغول به کار بود و این‌گونه با فعالیت روز را به شب می‌رساندند.

امروزها و فرداها از پی هم می‌گذشتند تا روزی که قرار شد هایده و حمیده همراه پویا برای عیادت یکی از اقوام به بیمارستان بروند.

زنگ خانه رحیم به صدا درآمد پویا از پشت آیفون از خاله حمیده خواست تا پایین بیاید.



- پویا جان خاله، نمایین بالا؟

- نه خاله دیر می‌شه، باشه یه وقت دیگه.

حمیده رو به آوا با لحن بچه‌گانه‌ای لبانش را کج و کوله کرد:

- نازگل مامانی، من با خاله‌ات میرم عیادت توران خانم و زود برمی‌گردم.

چیزی لازم نداری برگشتنی واست بیارم عزیزم؟

- نه مامان اما کاش منو می‌بردی پیش سودابه تا میومدین حوصله‌م سر نمی‌رفت.

- شنیدی که مادر، پویا گفت دیر شده، وقتی واسه این کار نداریم قول میدم زود برگردم تا حوصلت سر نره.

این را گفت اما دلشوره عجیبی به دلش افتاد. شاید به خاطر این بود که برای اولین بار در خانه جدید آوا را تنها می‌گذاشت.

سال‌هایی که با خانواده حاج رضا همخانه بودند از اینکه آوا نزد شیرین و سودابه می‌ماند، خیالش آسوده بود؛ اما امروز برای ساعاتی آوا در خانه تنها می‌ماند و به همین جهت، حمیده دلهره داشت.

سوار ماشین شد و سرش را کمی به جلو برد و با هایده احوال‌پرسی کرد و احوال پویا را نیز جویا شد.

پویا اتومبیل را راه انداخت و راهی بیمارستان شدند. هنگام برگشتن بر سر راه خریدهایی کردند. هر چند متری که اتومبیل جلوتر می‌رفت، هایده و حمیده جهت خرید پیاده می‌شدند.

رنگارنگی اجناس، عطرها و صدای فروشندگان که اجناس خود را بلند بلند تبلیغ می‌کردند، فرشید را حسابی کلافه کرده بود و هر از گاهی محکم، بوق ماشین را فشار می‌داد تا بلکه مادر و خاله از خرید دست



بردارند؛ اما هایده با خونسردی، هویج‌های سالم را از خراب جدا می‌کرد و با اعتراض فروشنده که اجازه نمی‌داد مشتری خودش محصول را سوا کند مواجه می‌شد و به صدای بوق ماشین اعتنایی نمی‌کرد.

پویا که طاقتش تمام شده بود شیشه ماشین را پایین آورد ...

- مامان جون من جایی کار دارم و دیرم شده، فردا دوباره برای خرید میارمتون بعد هر چی دلتون خواست خرید کنین.

هایده به نشانه موافقت سرش را تکان داد. پویا کیسه‌های خرید را از دستشان گرفت و نفسش را کلافه بیرون داد. از کیسه سیب‌ها، سیبی برداشت و با دستانش تمیز کرد و مشغول به خوردن آن شد.

سوار ماشین شدند. هایده به کم‌طاقتی پویا اعتراض کرد. سرش را به سمت عقب و رو به حمیده چرخاند.

- خب آجی جون بریم آوا رو هم برداریم واسه شام بریم خونه ما. زنگ می‌زنیم به رحیم هم خبر میدیم که شام بیاد و سپس گره‌روسی گلدارش را باز کرد. حمیده مکث کوتاهی کرد و پذیرفت و از کیف قهوه‌ای رنگش تلفن همراهش را درآورد.

- پس بذارید یه زنگ به آوا بزنم تا آماده بشه که پویا دم در معطل نشه.

بوق تماس چندین بار به صدا درآمد، اما آوا پاسخ نداد. حمیده چندین بار تماس را تکرار کرد اما موفق به برقراری مکالمه با او نشد. به دلیل عدم پاسخگویی آوا دلشوره عجیبی داشت و این دلهره و اضطراب را به هایده و پویا نیز منتقل کرد.





تا خانه مسافت زیادی نمانده بود. خیابان پر بود از عابران و ماشین‌هایی که هر کدام به سمت و سویی می‌رفتند. دور تا دور خیابان پر شده بود از بساط دست‌فروشان. پیر مردی دوجرخه‌سوار آرام آرام رکاب می‌زد. حمیده زیر لب اسم‌های خدا را زمزمه می‌کرد و صلوات می‌فرستاد تا بالاخره ماشین به داخل کوچه پیچید. ماشین هنوز کامل توقف نکرده بود که حمیده با عجله در را باز کرد و پیاده شد. صدای خروس همسایه به گوش می‌رسید.

کلید را روی درب انداخت و در را باز کرد طول مسیر حیاط را دوید و پله‌های راهرو را سه تا یکی می‌کرد و در حالی که بلند بلند آوا را صدا می‌زد، هایده و پویا نیز با نگرانی قدم به قدم، پشت سرش بودند.

تمام خانه را گشتند اما خبری از آوا نبود. گوشی موبایلش روی میز اتاقش بود و این موضوع نگرانی حمیده را بیشتر کرد. حمیده بی‌اختیار گریه سر داد و پویا و هایده بسیار مضطرب و نگران شده بودند و سعی به آرام کردن حمیده داشتند؛ اما گویی حمیده به دور خود دیواری کشیده بود که صدایی نمی‌شنید چون ترک کردن آوا و بیرون رفتن او از خانه بی‌سابقه و عجیب بود.

پویا همه را خبردار کرد و دقایقی نگذشت که رحیم سراسیمه وارد شد. بعد از اندکی حاج رضا، افشین و شیرین و سودابه هم رسیدند.

رحیم داد و بی داد راه انداخته بود و از شدت ناراحتی صدایش گرفته بود و گاهی با حمیده جروب‌بحث می‌کرد که چرا آوا را در خانه تنها رها کرده است. - خاله جان شاید به خونه یکی از دوستان یا همسایه‌ها رفته باشه و یا چه می‌دونم مغازه‌ای ... جایی؟

- افشین جون خاله، خودت که از اخلاق آوا با خبری، اون جایی نمیره، تازه اگه بخواد بره اجازه می‌گیره و حداقل خبر میده، بعدشم ما دوسالی نیستیم که به این محله اومدیم هنوزم با همسایه‌ها اُخت نشدیم. آوا اصلاً





همسایه‌ها رو نمی‌شناسه و اصلاً دوستی نداره که باهاش صمیمی باشه، اون حتی موبایلشم نبرده.

وقتی تا دو ساعت خبری از آوا نشد، با اداره پلیس تماس گرفتند. همه در حیاط جمع بودند و گوش به زنگ و چشم به در.

هایده و حمیده روی پله‌های حیاط نشسته بودند. شیرین و سودابه روی صندلی‌هایی که در کنج حیاط مجاور پنجره آشپزخانه چیده شده بود نشسته بودند. رحیم و حاج رضا و افشین در حیاط قدم می‌زدند و پویا مقابل درب حیاط ایستاده و دستش را پشتش گذاشته و منتظر آمدن نیروی انتظامی بود و هر فکری که به ذهنش می‌رسید ارائه می‌داد.

باد آرامی از بین شاخه‌های درخت عبور می‌کرد، با رسیدن ماشین کلانتری، همه از جا بلند شدند و به طرف درب حیاط رفتند.

پلیس جویای ماجرا شد و حمیده با چشمان گریانیش به مأموران پلیس نگاه کرد و با صدای گرفته‌اش جریان را توضیح داد.

پلیس بعد از پرسیدن سؤالات مکرر، نگاهی به داخل منزل کرد.

- گفتین که تلفن همراهش رو نبرده؟

میتونین مشخص کنین کفش، پالتو و یا روپوشی با خودش برده؟

با این سؤال همه مضطرب شدند و نگرانی‌شان دو چندان شد

حمیده با نگاهی اندوهگین به رحیم خیره ماند.

- جناب سرگرد یعنی شما می‌گید که دخترمونو دزدیدن!؟





- من همچنین حرفی نزدِم فعلاً چیزی مشخص نیست، باید کمی صبر کنیم. حمیده و سودابه فوراً به طرف کمد کفش‌های آوا رفتند و همه کفش‌ها را برانداز کردند. کفش‌ها با مدل‌های متنوع و رنگ‌های مختلف، منظم در جاکفشی چیده شده بودند اما به نظر می‌رسید همه کفش‌ها سر جایش بود. او حتی مانتو و هیچ روپوشی برای رفتن از خانه با خود نبرده بود و همه وسایل دست نخورده بودند. شاید هم حمیده حضور ذهن نداشت. به هر حال تعداد جفت کفش‌های آوا قابل شمارش نبود که در ذهن حمیده حفظ شود.

- اگر آوا به میل خود از خانه بیرون رفته باشد، بدون هیچ چون و چرایی گوشی‌اش را با خود می‌برد، یا الآن که پاییزه و هوا سرده یک روپوش گرمی می‌پوشید. حداقل که کفش به پا می‌کرد. فعلاً شما منتظر بمونید و آگه ازش خبری شد یا برگشت به ما اطلاع بدین. ما هم از همین الآن پیگیری می‌کنیم و جست و جو رو شروع می‌کنیم. این ماجرا کمی مشکوک به نظر می‌رسه و اگر برنگرده شک من بر اینه که ربوده شده. حالا چطور دزدیده شده؟ یا به زور و یا از اون جایی که شما می‌گید که آوا دختری بسیار عاقل و باهوشه و اینکه با هیچ فامیل و همسایه و دوستی رفت و آمد نداره و حتی به خاطر زیباییش همراه خودتون به مجالس و مهمونی‌ها نمی‌برید، پس با پای خودش بیرون نرفته و در این فاصله کسی از آشناهای صمیمی باید زنگ خونه روزه باشه که آوا بدون معطلی در رو به روش باز کرده.

پلیس در حالی که با صراحت توضیح می‌داد، گوشی آوا در دستش بود و مکالمه و پیام‌ها را چک می‌کرد؛ اما چیزی در آن نیافت جز چند تماس ناموق مامان.

- به کسی مظنون نیستین؟ دشمنی یا کسی که کینه‌ای از شما داشته باشه مزاحمی و یا خواستگار سمجی...؟





نگاه حمیده و رحیم در هم گره خورد. رحیم در حالی که موهای ریخته روی پیشانی اش را کنار می زد،

- من و خانواده‌م با هیچ کس دشمنی نداریم و فکر نمی‌کنم کسی هم با ما دشمنی داشته باشه و یا از ما کینه‌ای به دل داشته باشه؛ اما خب ... آوا خواستگرای زیادی داشت و بیشتر از پسرهای فامیل پا پیش گذاشتن و من بخاطر سن کم دخترم همه رو رد کردم چون آوا تازه ۱۷ سالشه و خیلی از اونا رو پشت تلفن جوابشون کردم و حتی سعی کردم تا حد ممکن آوا از این خواستگاریا مطلع نشه، خیلایشون پیشنهاد می‌دادن که آوا رو به عقد پسرشون در بیارن و بعد از یکی دو سال دیگه مراسم عروسی رو بگیرن و ... اما من کاملاً مخالف بودم و جواب منفی بهشون دادم. البته اونا همشون فامیل و خونواده‌های محترمی بودن و ... سپس اشک‌هایش سرازیر شد.

افسر پلیس بعد از اقدامات لازم و فرمی که از طرف رحیم پر شد، عکسی از آوا را با خود برد و شماره تلفن رحیم و حمیده را درخواست کرد تا دریافت خبری در این خصوص به آن‌ها اطلاع دهد.

روزهای زیادی سپری شد، روزنه‌های نور به خانه رحیم بسته شده و از آوا خبری نبود. رحیم هر روز با حاج رضا و افشین و پویا به کلانتری سر می زد اما فایده‌ای نداشت.

حمیده و رحیم در این روزهای سخت آنقدر گریه کرده بودند که اطراف چشمانشان پف کرده بود و چشم‌هایشان ریزتر دیده می‌شد.

خانواده حاج رضا تمام وقت با آن‌ها بودند و هم دلی می‌کردند و اشک می‌ریختند بعضی از اقوام هم کم کم باخبر شده و هر از گاهی مهمانانی ناخوانده زنگ خانه رحیم را به صدا درمی‌آوردند.

